

سری در سایه و تنی در آب

جواد مجابی

صحنه‌ای است از گوشه خیابان. شاید آن دکان در کمرکش یا انتهای کوچه‌ای است. زمین ناهموار و خاکشان است. می‌تواند یک ده باشد یا شهرستانی مرزی و متروک. از سمت چپ که نگاه کنی، از بالا، اولین چیزی که به چشم می‌آید سایه‌ای است سیاه که شکل سر یک جانور پوزه باریک است که از دیوار یا بهتر بگوییم از سرپناه شیروانی پوش هم‌سایه، تجاوز کرده بر سطح زمخت در بزرگ آهنی پیشروی نموده است. این در آهنی درست وسط عکس قرار دارد با دو لت بزرگ چفت شده، که بازی نور و سایه یک لت را جلوتر و دیگری را فرورفته در عمق نشان می‌دهد و همین دوگانگی نمایان در یک سطح صاف و ممتد، ما را نسبت به واقعیت صادقانه‌ی عکس که تا این حد دستخوش نور و سایه‌هاست دچار شک می‌کند. این سایه‌ی غربی پس‌زمینه‌ای شده است برای دو کودک. کودکی حدوداً ده ساله در منتهالیه چپ صحنه ایستاده. تا زانوانش در عکس پیداست. لباس سفید بلوچی پوشیده و رو به عکاس نگاه می‌کند. حالتی در چهره‌اش نیست. انگار به هیچ نگاه می‌کند. در آفتاب است و روشن و واضح. سایه‌ی پوزه‌بلند آن طرف اوست، پشت سرش. او با فاصله‌ی یک تخت و یک پله‌ی چوبی از دیوار و در، دور است. سایه‌ی پوزه‌دار غربی با پوشاندن سطح دیوار و در آهنی بر سر کودک دوم احاطه دارد. کودک که حدوداً پنج ساله است، پیرهن کش نیم‌داری به تن دارد. سرش به‌طور کامل در نیم‌سایه قرار گرفته؛ آفتاب حجم لاغر بالاتنه‌اش را روشن می‌کند. پسرک روی تخت چوبی شق و رق نشسته است و خلاف پسر بزرگ‌تر، به اهمیت حضور در یک عکس واقف است. اگر حاصل کار را حدس می‌زد، سرش را با حرکتی آگاهانه از سایه در می‌آورد و جزئیات قیافه‌اش را بهتر نشان می‌داد.

تختی که پسر رویش نشسته پر از پیراهن‌های برش‌خورده، دوخته و ندوخته است. طاقه‌هایی از لنگ‌های سستی با طرح محرماتی روی گلیم از لبه‌ی تخت شره کرده و آن سوی

طاقه‌ها به حجم آشفته‌ای از کتان و کرباس سفید می‌رسد که پاهای پسر کوچولو را پوشانده. انبوه پارچه‌ها که تمامی طول تخت را اشغال کرده، دوروبر و جلو پیرمردی جمع شده است که سر بر زانوی قائم خود خم کرده و به کوک زدن پارچه‌ی دستش ادامه می‌دهد. پای چپش را بالا آورده که عمود است بر پای افقی‌اش، جلوی پاهایش در فاصله‌ای محسوس، چرخ‌دستی خیاطی کهنه‌ای قرار دارد. شکل ظاهری‌اش شبیه چرخ زینگر است. در عکس نمی‌توان مارکش را تشخیص داد. مرد پیر است با موی جوگندمی کوتاه و صورت پر چین غبارآلود، سر به روی سینه خم کرده؛ انگار تکیه داده به زانو. کشفاف مشابه دیگران به تن دارد و شلواری نازک. لنگی روی شانه‌اش پیچیده که لوله شده و بیشتر در پشتش جمع شده است. کوت پارچه‌ها او را از دیگران جدا می‌کند و قلمرو آشفته‌ی دوخته‌ها و ندرخته‌ها؛ تشخیصی به او می‌دهد که پیداست استادکار اوست. استاد پنجاه، شصت سالی دارد تکیه داده به در آهنی پشت سرش. در بزرگ، بر اطراف خود آذین‌های میخ‌کوب و بازوهای آهنی نگه‌دارنده دارد که نشان می‌دهد به روی مغازه‌ای معتبر بسته شده است. عین در یک انبار کالا است که گاه از گاه باز می‌شود، اگر بیشتر دقت کنیم ورودی یک اصطبل عالی هم می‌تواند باشد. هرچه هست الان این در بازشدنی نیست، مدتی دراز بسته مانده است که پیرمرد با خیال راحت تخت کسب‌وکارش را پشت آن برپا داشته است روی در عددی به لاتین نوشته شده. بعد از دایره کوچکی که با رنگ سفید محو شده. چرا عدد ۸۵ به لاتین نوشته شده؟ آیا شماره‌ی این باب است، این خانه یا انبار؟

«بیمار تن را طیب گوید که اول ماء‌الشعیر خور، در مقام دوم گوید مزور خور، در مقام سوم گوید گوشت خور. از آن طیب تا این جایگاه است، پس از آن بیمار خیر خود داند که چه باید خوردن.»

بیمار دل را طیب گوید که اول تو را بیاید رفتن به صحرا و طلب کردن، که در صحرا گرمیست که آن کرم به روز از سوراخ بیرون نیاید الا به شب و در آن کرم آن خاصیت است که چون نفس بزند از دهان او را نفس روشنایی پدید آید همچون درخشیدن آتش از میان آهن و سنگ، پس کرم در صحرا بدان روشنایی تفرج کند و قوت خود به دست آرد. آن کرم را پرسیدند که تو چرا به روز در صحرا نگردي؟ گفت مرا خود از نفس خود روشنی هست، چرا باید زیر بار منت آفتاب رفتن و به روشنایی نور او جهان دیدن؟ بیچاره تنگ حوصله است، خود نمی‌داند که آن روشنایی نفس وی هم از آفتابست. بیمار دل چون کرم را به دست آورد هم بر روشنایی آن کرم بیند که غذای کرم کدام گیاهست. او نیز همان خورد چندان مدت که در وی نیز آن خاصیت پدید آید که در انفاس وی نیز روشنایی پیدا شود، این مقام اول است. بعد از آن به دریای بزرگ رود و بر کناره‌ی دریا مترصد باشد که گاوی است در دریا که در شب از دریا به ساحل آید و به نور گوهر شب‌افروز چرا کند. و آن گاو بر گوهر شب‌افروز با آفتاب خصومت دارد یعنی به روز نور گوهر شب‌افروز فرو می‌گیرد و روشنی نفس باطل می‌کند، بیچاره خود نمی‌داند که مدد هر روشنی از آفتابست. پس بیمار هم به نور

گوهر شب‌افروز طلب کند که آن گیاه کدامست که گاو می‌خورد، وی را نیز همان باید خوردن چندان مدت که در دل وی نیز عشق گوهر شب‌افروز پدید آید و آن مقام دوم باشد. و آن گه وی را به کوه قاف باید رفت و آنجا درختی است که سیم‌رخ آشیان بر آن درخت دارد، آن درخت را به دست آرد و میوه‌ی آن درخت را خورد و آن مقام سیم است. بعد از آن به طبیب حاجت نباشد که او خود طبیب شود.»

آن‌چه در عکس نیاز به خیال‌پردازی ندارد و عیان است، مشاهده‌ی کارگاه کوچک خیاطی است در فضای باز در سه کنج این باب. کسب‌وکاری که اگر فروشی در کار نبود چهارنفر بدان وابسته نمی‌بودند. بالای سر خیاط، روی در آهنی قفل شده، یک سایه‌ی غریب از دم پای مرد تا بالای عکس امتداد دارد. شکل این سایه عجیب است؛ مانده‌ی یک تبر است، شبیه سایه‌ی یک دار فلزی، عین حرف P با اضلاع تیز برنده. چیزی شبیه طناب از انتهای این دار فلزی به طرف پوزه‌ی دراز آن حیوان ناشناخته تاب خورده و بدان رسیده است.

آن سه نفر رویشان به طرف جلو و مشرق است. انگار به نحوی به نفر آخری نگاه می‌کنند که بر پله‌ی گچ‌اندود _کنار تخت چوبی_ روبه‌روی آنها نشسته، سرش را انداخته پایین و چیزی درون انگشتان دو دستش نگه داشته است. آن قدر مرد سرش را خم کرده روی سینه؛ که فقط سر تاس او در عکس پیداست لنگی با راه‌های افقی پررنگ‌تر از متن، سر و سینه و بازوهایش را می‌پوشاند. او نیز بافتنی زمختی زیر رودوشی‌اش پوشیده که آستین‌هایش پیداست. پاهایش یکی نیم‌برهنه و دیگری در شلوار سفید تا حدی پوشیده شده، اما ساق‌های برهنه نشان می‌هد که هنوز هوا آن قدر سرد نیست و موسم باران هم نیست چون دمپایی لای انگشتی کهنه‌ای به پا دارد.

دو پله‌ی گچ‌اندود بلند و عریض از سطح کوچه بالا می‌رود تا به درگاهی برسد که مرد چهارم، گوشه‌ی آستانه‌ی آن نشسته و پشت به پلکان بالارونده در تاریکی دارد. در باز است و بر بالای پله‌ی دوم که هم‌سطح صغه است دو چرخه‌ی نسبتاً سالم مانده به در باز مانده‌ی آن خانه پرازیده شده است.

سایه‌ها در این عکس با آن که یک چهارم سطح را فرا گرفته، اما همه را از پایین تا بالا به گونه‌ای مسلط در خود قاب گرفته‌اند و این چندان طبیعی نیست. مایه‌ی حیرت سایه‌ی پسر مغربی است که از سمت چپ عکس بر زمین ناهموار خاکین، امتداد یافته و به سایه‌ی پیرمرد مشرقی پیوسته و تا منتهای دیوار شرقی پشت دو چرخه را برده است. سایه‌ها چگونه همدیگر را می‌یابند و به هم متصل می‌شوند و با یکی شدن امتداد می‌یابند از نوری تا نور دیگر؟ در نخستین تجربه‌ها حس می‌کنیم آفتاب با سایه فرق دارد از نظر رنگ و گرما. از مرز نهایی سایه به آفتاب می‌رسیم. اما بی‌نور، نمی‌توان سایه را از تاریکی بیرون آورد. حجم‌های ناشفاف می‌ایستند در برابر نور تا سایه را بسازند و سایه به تاریکی رفتن است و رفتنی. حالا حس می‌کنم که سایه هم دشمن است با نور، هم وابسته بدان. این‌ها در رفتاری مشکوک ما را به بازی گرفته‌اند در مرزهای ساختگی‌شان.

«ای برادران حقیقت، هم‌چنان از پوست پوشیده بیرون آید که مار بیرون آید، و هم‌چنان روید که مور رود که آواز پای شما کس نشنود، و بر مثال کژدم باشید که پیوسته سلاح شما پس پشت شما بود که شیطان از پس برآید، و زهر خورید تا خوش زیید، مرگ را دوست دارید تا زنده مانید و پیوسته می‌پرید و هیچ آشیانه‌ی معین مگیرید که همه مرغان را آشیان‌ها گیرند، و اگر بال ندارید که پیرید به زمین فروخزید چندان که جای بدل کنید، و هم‌چون شتر مرغ باشید که سنگ‌های گرم کرده فروردد، و چون کرکس باشید که استخوان‌های سخت فرو خورد، و هم‌چون سمندر باشید که پیوسته میان آتش باشد تا فردا به شما گزند نکند، و هم‌چون شب‌پره باشید که به روز بیرون نیاید تا از دست خصمان ایمن باشید.»

من کدام یک از این چهارنفره بوده‌ام که اگر این عکس ربطی به من نداشته، پس چرا یک عمر به دیوار اتاقم در قاب بوده است؟

وقتی این عکس را روزی لای کتاب «حیات یحیی» پیدا کردم، نخست فکر کردم خودم این عکس را گرفته‌ام. مدتی در جوانی دوربین به کول سفر می‌کردم. گفتم ممکن است این را از پاکستان یا زابل و چابهار گرفته باشم. اما خوب که در زوایای عکس دقت کردم دیدم نمی‌توانسته‌ام چنان مهارت و دیدی داشته باشم که چنین ترکیب‌بند عجیبی از آدم‌ها و نور-سایه‌ها را دیده و ثبت کرده باشم.

این صحنه‌ی سنجیده، برای ثبتش عکاسی می‌خواست حرفه‌ای با نگاه تیزبین مسلط بر فضا. پس چه کسی این عکس را گرفته و چرا این عکس همیشه با من است؟ اگر عکس را من نگرفته‌ام که حالا شکی در آن ندارم پس چه کسی گرفته است. پدرم یا یک غریبه که کاملاً فراموشش کرده‌ام؟

تصویر پس‌رکی که تمام قامت در نور کوچه ایستاده است شباهت عجیبی دارد به آخرین عکسی که پدر از میدان جنگ برای پدربزرگ فرستاده است. آن نگاه بی‌تفاوت انگار، آن چشم و ابرو، گلش صورت و تناسب اندام‌ها و ترکیب آنها آشناست، بایستی چنددهه رشد و تغییر را به این صورت اضافه کنی تا بشود همان عکس سیر از دنیایی که پدر می‌خواست با نگاهش به خاندان خود چیزی را بگوید که با زبانش جرأت نکرده بود. من اما خیلی بیشتر خود را در آن پسر کوچک‌تر می‌یابم که خطوط چهره‌اش در تاریکی وضوح خود را از دست داده است. به عکس که خیره می‌شوم او نگاه می‌کند بر سنی که ازش گذشته است و شده است من. سعی می‌کنم یاد آورم که آن گوشه به چه چیز فکر می‌کرده‌ام وقتی عکاس دوربینش را میزان می‌کرد. غرقه در تاریکی بدن جانور، فقر طاقت‌سوزی که احاطه‌مان کرده بود جایی برای فکر می‌گذاشت؟ می‌توانسته‌ام خیالی را بشناسم که سر مرا به تاریکی می‌کشاند و بدنم در آفتاب می‌ماند؟ آیا خود را از آن پدر، که در آفتاب ایستاده و حالا فقط پنج سال با من فاصله دارد جدا می‌دیدم یا با او یکی بودیم. از کی و چرا، ناگهان حوالی پنج سالگی در این عکس، سال‌ها سنگ شدم که برادر بزرگ‌تر بتواند سریع رشد کند و بالغ شود و عروسی کند و مرا در شکم آن شاعر آشوبگر طنز بکارد و این‌طوری بشود پدرم. و من برگردم دوباره به همان حدود

سنی، از سنگ بشوم گوشت و پوست و در اولین حرکت، از خانه مان و دامان مادر رانده شوم. «من در ولایت یمن بودم، جایی که صنعا می گویند. پیری را دیدم سخت نورانی سروپای برهنه می دوید. چون مرا دید بخندید و گفت: امشب خوابی دیده‌ام بیا تا با تو بگویم. من پیش رفتم، پیر مرا گفت: دوش در خواب شدم، جایی عجب دیدم، چنان که شرح آن نتوانم کرد و در آن میان شخصی دیدم که هرگز به حسن او ندیده‌ام و نشنیده. چون در او نگاه کردم از غایت جمال مدهوش شدم، فریاد از نهاد من برآمد، گفتم مبادا که ناگاه برود و من در حسرت او بمانم. بجستم و هر دو گوش او محکم بگرفتم، و در او آویختم و چون بیدار شدم هر دو گوش خود در دست دیدم.»

پدر بزرگ که علاقه‌ی مرا به مجموعه‌های عکاسی می دید یک روز گفت: این کارت هم به پدرت رفته. خل بود عین خودت. راه می افتاد می رفت به هفت پر کنه‌ی عالم سر می کشید عکس می انداخت. عیبی نداشت. اما چرا همه‌اش از گدا گدول‌ها؟ آدم خوشگل مگر قحط بود یا منظره‌ی عالی، که او کشوهایش را پر از عکس پیرمردها و بچه گداها می کرد؟ با این وصف، این عکس را هم باید پدر گرفته باشد. اما ظاهراً نمی شود که او عکسی را گرفته باشد، در عین حال خودش هم در عکس بوده باشد، از سوی دیگر ده ساله باشد و مثلاً در سی سالگی عکس ده سالگی‌اش را گرفته باشد و ایرادهای دیگر. از نظر منطقی این قضیه تناقضی دارد آشکار، اما من در این جا که هستم آن قدر دنیاها بی منطق دیده‌ام که غیر منطقی بودن یک عکس چندان اهمیتی ندارد.

اما من آن پیرمردها هم هستم مخصوصاً حالا که در آستانه‌ی هفتادسالگی بی‌ثمرم هستم. آن دو تا پیرمرد از یک نظر یکی هستند. فقیرند و بی‌ثمر و خسته و منتظر حادثه. اما از نظر جزییات با هم فرق دارند. یکی فقیر است همان استاد پشت چرخ، آن یکی پیرتر و فقیرتر به چشم می آید و دستپاری است صرف نظر کردنی. استاد ممکن است زنی داشته باید و آن دو کودک، نه شاگردانش که بچه‌هایش باشند که کمک کار نان روزانه‌اند. اما آن مرد دست راستی چطور می تواند با چندرغاز شاگردی یک دهه‌ی موقتی، خودش را سیر کند تا چه رسد به خانواده‌اش. احتمالاً باید مرگی تدریجی بار خانواده را آرام آرام از دوش او فرو افکنده باشد. خاطرات آنها نباید عین هم باشد و تجربه‌هاشان، اگرچه بینوایان شبیه‌ترند به یکدیگر تا اغنیا. آه از شباهتی که با دیگری داری و نمی‌خواسته‌ای که داشته باشی اما دست خودت نیست. آن شباهت را که گاه درونی است متوجه نمی‌شوی یک عمر. دیگران زودتر متوجه می‌شوند از روی قیاس.

«وقتی هدهد در میان بومان افتاد بر سیبل ره‌گذر به نشمین ایشان نزول کرد. و هدهد به غایت حدت بصر مشهور است و بومان روزگور باشند. . . آن شب هدهد در آشیان با ایشان بساخت و ایشان هرگونه احوال از وی استخبار می‌کردند. بامداد هدهد رخت بر بست و عزم رحیل کرد. بومان گفتند: ای مسکین! این چه بدعت است که تو آورده‌ای و به روز کسی حرکت کند؟ هدهد گفت: این عجب قصه‌ای است، همه حرکات به روز واقع شود. بومان

گفتند مگر دیوانه‌ای، در روز ظلمانی که آفتاب بر ظلمت برآید کسی چیزی چون بیند؟ گفت: به عکس افتاده است. شما را همه انوار این جهان طفیل نور خورشید است. . . ایشان او را الزام کردند که چرا به روز کسی هیچ نبیند؟ گفت: همه را در طریق قیاس به ذات خود الحاق مکنید که همه کس به روز بیند و اینک من می‌بینم. . . بومان چون این حدیث بشنیدند حالی فریادی برآوردند و حشری کردند و یکدیگر را گفتند: این مرغ در روز که مظنه‌ی عمی است دم بینایی می‌زند. حالی به منقار و مخلب دست به چشم هدهد فرومی‌داشتند و دشنام می‌دادند، و می‌گفتند که ای روزبین! زیرا که روزکوری نزد ایشان هنر بود. و گفتند اگر بازنگردی بیم قتلست. هدهد اندیشه کرد که اگر خود را کور نگردانم، مرا هلاک کنند زیرا که بیشتر زخم بر چشم زنند. . . گفت: اینک من نیز به درجه‌ی شما رسیدم و کور گشتم.»

من اگر از نظر عقلانی و امور مادی کم‌اهمیت، هر یک از این دو پیرمرد یا هردوشان نباشم، یا یکی از این دو کودک و هر دونفرشان، اما از نظر حسی و عاطفی آنها هستم و بسیاریان دیگر هم، که در دو سوی نامرئی صحنه در این گرد و غبار در حرکت و توقف‌اند. این کوچه منم و این تخت منم و آن نور عصرانه و چهارچوب سایه‌ی مهاجم بر این فضا. من آن روزم و آن دوربین که عکس را در خود تا ما حفظ کرده است و خواهد کرد.

می‌توانسته‌ام این عکس را گرفته باشم روزی با همین آدم‌ها در این کوچه. یک حس سمج، بیشتر از آن خاطره‌ای محوناشدنی؛ و او می‌دارد بپذیرم در سن نمایان در این عکس، روزهایی، حتی یک روز هم که شده در این کوچه بوده‌ام. روی چنین تختی ناهموار و بی‌ریخت می‌نشسته‌ام و دور و برم پیرمردها و راجی می‌کرده‌اند، چپق و قلیان می‌کشیده‌اند. پیرزن‌ها و زنان جوان از خانه به حمام و از بازار به خانه از مقابلم عبور می‌کرده‌اند. نمی‌توانسته‌ام حرکت کنم از جایم، گیر کرده بودم لای پارچه‌ها طاقه‌ها و سایه‌ها. موقعی که پیرمردها سرگرم کار و حرف زدن بودند، فقط نگاهشان می‌کرده‌ام بی‌آنکه گوشم کلمه‌ای را دریابد. دیدن بی‌اختیار، نوعی خیرگی مدام به این و آن. چشمم به سوزن و نخ دستشان بود، به پارچه‌ها، به قیچی که می‌برید، به چرخ که آن همه تند و با غرغر مدام بریده‌ها و تکه‌های جداشده را می‌دوخت. وقتی استاد بلند می‌شد برود جایی - همیشه خیلی طول می‌داد - هشت دختر و پسر همسایه از آن سه خانه بیرون می‌دویدند، انگار منتظر بودند که استاد تنگش بگیرد یا برای رساندن لباس‌های آماده، سر بازارچه برود. غیبت استاد را برای تاخت‌وتاز اسب‌های تازه تراشیده‌شان، غنیمت می‌شمردند. به تاخت از کنار پناهگاه من هیاهوکنان گردوخاک به هوا بلند می‌کردند. نمی‌توانستم با آنها بازی کنم. صورتم در سایه بود و تنم در آفتاب گرم می‌شد و می‌دانستم که نباید از جایم بلند شوم. وقتی که برادرم با آنها اسب می‌تازاند و به کوچه‌های دیگر می‌رفت، همزادم را با او می‌فرستادم که همراهی‌اش کند و مواظبش باشد، همزادم از من قوی‌تر بود تمام کارهایی که از عجز نمی‌توانستم صورت دهم او به بهترین شکل انجام می‌داد. در عکس معلوم نیست اما من همیشه در آن جنگ‌ها خود را، آن که کشته نمی‌شود تصور می‌کردم. هیچ‌وقت خود را سهراب ندیدم و افراسیاب و اشکبوس. نه این که طرف پهلوان برتر باشم

خود آن کشته‌نشدنی فاتح بودم. حریف‌های من، آن هشت پسر و دختر تازنده، شاید مثل من خیال می‌کردند؛ اما آن جنگ در ذهن من جریان داشت نه در سر آنها. آنها به خیال احتیاج نداشتند، چون داشتند می‌تاختند در سراسر کوچه‌های اطراف. این من بودم که یک‌جا تمرگیده بودم و بی‌نصیب از بازی سنگ شده بودم و سایه. تنها در جنگ اسفندیار و رستم بود که نمی‌توانستم کدام یک از آنها باشم. تنها پهلوانی بود که کشته می‌شد اما دلم می‌خواست جای آن شاهزاده‌ی رویین‌تن باشم که با مظلومیت غریبی از اسب سیاه فرومی‌افتاد. فکرهای قصه و تفاوت‌های آن دو بعداً سراغم آمده؛ اما آن موقع فقط حس می‌کرده‌ام که نمی‌خواهم دیگر آن همه رستم بوده باشم.

«گفتم حال رستم و اسفندیار؟ گفت چنان بود که رستم از اسفندیار عاجز آمد و از خستگی سوی خانه رفت. پدرش زال پیش سیمرغ تضرع‌ها کرد، و در سیمرغ آن خاصیت است که اگر آیین‌های یا مثل آن برابر سیمرغ بدارند، هر دیده که در آن آیینه نگرند خیره شود. زال جوشنی از آهن بساخت چنان که جمله مصقول بود و در رستم پوشانید و خودی مصقول بر سرش نهاد و آیین‌های مصقول بر اسبش بست. آنکه رستم را از برابر سیمرغ در میدان فرستاد. اسفندیار را لازم بود در پیش رستم آمدن، چون نزدیک رسید پرتو سیمرغ بر جوشن و آیینه افتاد. از جوشن و آیینه عکس بر دیده‌ی اسفندیار آمد، چشمش خیره شد، هیچ نمی‌دید. توهم کرد و پنداشت که زخمی به هر دو چشم رسید زیرا که دگران ندیده بود، از اسب در افتاد و به دست رستم هلاک شد. پنداری آن دو پاره گز که حکایت کنند دو پر سیمرغ بود.»

پدر گفت به آن دو نفر اعتمادی نیست. یکی که چشمش دیگر سو ندارد عمو را می‌گفت. آن الدنگ هم مثل آن تخم‌سگ‌ها بیشتر به فکر نی سواری است تا کاسبی. تو مثل خودم هستی. عاقبت جانشین من می‌شوی، از حالا مواظب باش!

می‌دانستم که پدر آن الدنگ را دوست دارد اما برای نگهبانی پارچه‌ها و پیراهن‌ها سرم را شیره می‌مالد. از نوع کتک زدنش می‌فهمیدم. او را با غیظ نمی‌زد. هیچ‌کس بچه‌ای را که یک‌گوشه تمرگیده و حال و حواس سرراستی ندارد نمی‌تواند دوست داشته باشد. خودم هم از همزادم بیشتر رضایت داشتم. کاش او را به پدر می‌شناساندم.

نگاه می‌کردم به آنان که نگاه نمی‌کردند. شاید مرا در سایه‌های دوروبرم نمی‌دیدند. البته که می‌دیدند «اما هرچیز آدابی دارد». این را عمو می‌گوید، اگرچه نمی‌گوید آداب هرچیز کدام است. شاید هم گفته و من نشنیده‌ام. خودم به آداب آنها پی برده‌ام. تا موقعی که با آنها حرف نمی‌زدم، بازی نمی‌کردم و به تاخت توی کوچه‌ها نمی‌رفتم، غریبه‌ای بودم که باید ندیده گرفته می‌شد. مگر بتواند یخ غریبگی‌اش را با تکان خوردن از شکم جانور تنبل، به آفتاب ببرد.

به عمو گفتم: این در به کجا باز می‌شود؟ این پله‌های تاریک به کجا بالا می‌رود؟ این دوچرخه را کی سوار می‌شود؟ چه وقتی است در این عکس، در این کوچه؟ عمو سکوت می‌کند. سرش خمیده روی سینه. فرق سرش در آفتاب برق می‌زند. نخواستم از آن کسی که نمی‌دانم برادرم است یا پدر آینده‌ام بپرسم. او که تکلیفش نه با خودش روشن است نه با من؟

پدر پیر، در فاصله‌ی آن همه برش و دوخت، چرت می‌زند، نمی‌خواهم اذیتش کنم وقتی که کار می‌کند، وقتش را بگیرم وقتی که چرت می‌زند. همه چیز را هم که نمی‌خواهم با همزادم در میان بگذارم. پس در یک غفلت عجیب غوطه‌ورم. این حرف آخر عین کلام عمو شد. دوست موسیقی‌دانم اولین بار نبود که این عکس را بر دیوار کتابخانه‌ام می‌دید. از سینما برگشته بودیم و فیلمی از گریناوی دیده بودیم. دعوت کرده بودمش به نوشاکی که دوستی برایم هدیه آورده بود، هدیه‌ای توهمز. نشستیم و نوشیدیم و خوش بودیم و زمین و زمان را دست انداخته بودیم که او وسط صحبت، حرف را کشید به آن عکس. از حرف‌هاش معلوم بود که در آن همه سال‌های دوستی راجع به من چه فکر می‌کرده و حالا بهانه‌ای یافته است برای عقده‌گشایی:

یک نوع ریاکاری تاریخی! به‌عنوان یک آدم مرفه هر غلطی که دل‌مان می‌خواهد می‌کنیم، می‌خوریم، می‌آشامیم، عسرت می‌کنیم، دائم این‌ور و آن‌ور در سفریم در سمینارها و کنگره‌ها. عملاً هیچ فرقی با یک آدم ثروتمند بی‌خیال نداریم. اما توی خانه‌مان این جور عکس‌ها را قاب می‌کنیم که رابطه‌مان را با مردمان تهی‌دست، حالا بگو پرولتاریا یا فقرا، عاطفی نشان دهیم. چه می‌خواهی بگویی با این عکس؟ یعنی که طرف‌دارشان هستی؟ فراموششان نکرده‌ای؟ پس چرا برای یک بار هم شده نمی‌روی به آن کوچه‌ها سر بزنی؟ به آن آدم‌ها و زندگی در دناکشان؟ توی شعر، توی عکس، توی خطابه‌ها ستایششان می‌کنیم اما در خلوت، در نوشته‌های کشویی تحقیرشان می‌کنیم با کلمه‌ی عوام، اکثریت. خیلی که حیا کنیم می‌گوییم «آن‌ها» تا خود را جدا کرده باشیم از «آن‌ها».

گفتم: این بخشی از زندگی ماست، از آن‌جا آمده‌ایم، از آن‌ها.

- بله، ولی الان حوصله‌شان را نداری، نمی‌توانی تحملشان کنی مگر در یک عکس، آخرین نشانه یا رابطه‌ی خیالی که باقی مانده با گذشته، با آن چه بوده؟
- این طور نیست، این گذشته‌ی خیلی از ماست، ما از آن کوچه‌ها آمده‌ایم، از آن قبیله‌ی خاک و نکبت و ترس.

- همین هم ریای دیگری است که از ترس، از طمع می‌آید. دوست داری آن‌ها را که دیگر تحسین نمی‌کنی تا جان دارند و امکان دارند، تحسینت کنند.

- مگر تو غیر از این می‌کنی؟

- اما من عکس‌شان را توی اتاقم نمی‌زنم، آن‌ها را عملاً به‌عنوان مصرف‌کننده‌ی هنرم می‌بینم، همین. دست‌کم با خودم صادقم. وقتی ضعیف می‌شویم از نظر جسمی از نظر عقلی، رقت‌قلب پیدا می‌کنیم، ترحم می‌آید در ما، در واقع داریم به خودمان ترحم می‌کنیم، اما نمادش را فقرا و درماندگان می‌گیریم.

این طوری بود که روز بعد، بعد از بی‌خوابی شب پیش، آن عکس که آگاه نبودم کی، از کجا آمده بود، آگاهانه با قابش افتاد توی کیسه‌ای که پر از کتاب‌های زاید بود و گذاشتمش کنار صندوق سبز زباله‌های خشک.